



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۵۰

خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم
پخته و خام تو را گر نپذیرم خامم

عاشق هدیه نیم عاشق آن دست توام
سنقر دانه نیم ایبک بند دامم

از تغار تو اگر خون رسدم همچو سگان
گر من آن را قدح خاص ندانم عامم

غنچه و خار تو را دایه شوم همچو زمین
تا سَمِعْنَا وَاَطَعْنَا کنی ای جان نامم

ملخ حکم تو تا مزرعه‌ام را بچرید
گر نگردم تلف تو علف ایامم

ساقی صبر بیا رطل گرانم درده
تا چو ریگش به یکی بار فروآشامم

گوییم شَپِشَپِی و چون پشه بی‌آرامی
چون دل‌ارام نیابم به چه چیز آرامم

همچو دزدان ز عسس من همه شب در بیمم
همچو خورشیدپرستان به سحر بر بامم

مهر غیر تو بود در دل من مُهر ضلال
شکر غیر تو بود در سر من سرسامم

به زبان گر نکنم یاد شکرخانه تو
کام و ناکام بود لذت آن در کامم

خبر رشک تو می آرد اشک تر من
نه به تقلید بل از دیده دهد پیغامم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

آن یوسف معانی و آن گنج رایگانی
خود را اگر فروشد دانی عجب خریدن

کو مشتری واقف در دو دم مخالف
در پرده ساز کردن در پرده‌ها دویدن

ای عاشق موفق وی صادق مصدق
می‌بایدت چو گردون بر قطب خود تنیدن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۴۶

صورتی از صورتی دیگر کمال
گر بجوید باشد آن عین ضلال

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۱۱

کدام دانه فرورفت در زمین که نرسد
چرا به دانه انسانیت این گمان باشد

کدام دلو فرورفت و پر برون نامد
ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد

دهان چو بستی از این سوی آن طرف بگشا
که های هوی تو در جو لامکان باشد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۹

غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی
به چستی و به شبخیزی چو ماه و اخترانستی

غلام باغبانانم که یارم باغبانستی
به تری و به رعنائی چو شاخ ارغوانستی

نباشد عاشقی عیبی وگر عیب است تا باشد
که نفسم عیب دان آمد و یارم غیب دانستی

مولوی، مثنوی، دفتر اول ، بیت ۱۵۶۳

قصهٔ بازرگان کی طوطی محبوس او را پیغام داد به طوطیان هندوستان هنگام رفتن به تجارت

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو؟
وعده‌های آن لب چون قند کو؟

گر فراق بنده از بد بندگیست
چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست؟

ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ
با طربتر از سماع و بانگ چنگ

ای جفای تو ز دولت خوبتر
و انتقام تو ز جان محبوبتر

نار تو اینست نورت چون بود؟
ماتم این تا خود که سورت چون بود؟

از حلاوتها که دارد جور تو
وز لطافت کس نیابد غور تو

نالم و ترسم که او باور کند
وز کرم آن جور را کمتر کند

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد
بُوالعَجَب من عاشق این هر دو ضد

والله ار زين خار در بستان شوم
همچو بلبل زين سبب نالان شوم

اين عجب بلبل كه بگشايد دهان
تا خورد او خار را با گلستان

اين چه بلبل؟ اين نهنگ آتشيست
جمله ناخوشها ز عشق او را خوشيست

عاشق گلست و خود گلست او
عاشق خویشست و عشق خویشجو

قرآن کریم، سوره الفجر، آیه ۱۴-۱۶

إِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمُرْصَاتِ (۱۴)

فَأَمَّا الْإِنْسَانُ إِذَا مَا ابْتَلَاهُ رَبُّهُ فَأَكْرَمَهُ وَنَعَّمَهُ فَيَقُولُ رَبِّي أَكْرَمَنِ (۱۵)

وَأَمَّا إِذَا مَا ابْتَلَاهُ فَقَدَرَ عَلَيْهِ رِزْقَهُ فَيَقُولُ رَبِّي أَهَانَنِ (۱۶)

ترجمه فارسی

یقیناً پروردگار تو در کمین گاه است (۱۴)

پس اما انسان هنگامی که پروردگارش او را بیازماید و او را گرامی دارد و به او نعمت بخشد، (مغرور میشود و) می‌گوید: «پروردگارم مرا گرامی داشته است» (۱۵)

و اما هنگامی که او را بیازماید، پس روزی اش را بر او تنگ گیرد (ناامید میشود و) می‌گوید: «پروردگارم مرا خوار کرده است» (۱۶)

ترجمه انگلیسی

Indeed, your Lord is in observation.(14)

And as for man, when his Lord tries him and [thus] is generous to him and favors him, he says, "my Lord has honored me".(15)

But when he tries him and restricts his provision, he says, "my Lord has humiliated me".(16)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱

عاشق شدن پادشاه بر کنیزک رنجور و تدبیر کردن در صحت او

آن یکی خر داشت و پالانش نبود
یافت پالان گرگ خر را در رُبود

کوزه بودش آب می‌نامد بدست
آب را چون یافت خود کوزه شکست

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست
گفت جان هر دو در دست شماست

جان من سهلست جان جانم اوست
دردمند و خسته‌ام درمانم اوست

هر که درمان کرد مر جان مرا
برد گنج و دُرّ و مرجان مرا

جمله گفتندش که جانبازی کنیم
فهم گرد آریم و انبازی کنیم

هر یکی از ما مسیح عالمیست
هر آلم را در کف ما مرهمیست

گر خدا خواهد نگفتند از بَطْر
پس خدا بنمودشان عجز بشر

ترک استثنا مرادم قَسْوَتیست
نه همین گفتن که عارض حالتیست

ای بسا ناورده استثنا بگفت
جان او با جان استثناست جفت

هرچه کردند از علاج و از دوا
گشت رنج افزون و حاجت ناروا

آن کنیزک از مرض چون موی شد
چشم شه از اشکِ خون، چون جوی شد

از قضا سِرکنگبین صفرا نمود
روغن بادام خشکی می فزود

از هلیله قبض شد اطلاق رفت
 آب آتش را مدد شد همچو نفت

عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۴۱۸

ای دل اگر عاشقی در پی دلداری باش
 بر در دل روز و شب منتظر یار باش

دلبر تو دایما بر در دل حاضر است
 رو در دل برگشای حاضر و بیدار باش

ناحیت دل گرفت لشگر غوغای نفس
 پس تو اگر عاشقی عاشق هشیار باش

نیست کس آگه که یار کی بنماید جمال
 لیک تو باری به نقد ساخته کار باش

در ره او هرچه هست تا دل و جان نفقه کن
 تو به یکی زنده‌ای از همه بیزار باش

گر دل و جان تو را در بقا آرزوست
 دم مزین و در فنا همدم عطار باش